

## ۱۰ فرهنگ پایداری

### روایت یک

### از بی‌بی زینب(س) می‌خواهم

### هیچ‌وقت خسته نشوم

این‌طور نبود که همه جز من موافق رفتن پسرم باشند؛ مخالفت‌ها هم زیاد بود. یکی از اقوام نزدیک من حتی دفاع در سوریه را جهاد و کشته شدن در آنجا را شهادت نمی‌دانست! دل خودم هم راضی نمی‌شد. اما آن قدر بی‌تابی کرد تا اجازه گرفت برود یادگانی در یزد آموزش ببیند. فکر می‌کردم دوام نمی‌آورد و برمی‌گردد، اما برگشت. با پسر کوچک‌ترم محمد و عموی بچه‌ها رقتیم یزد دنبالش. وقتی فهمید آمده‌ایم آنجا خیلی ناراحت شد.

شب بیست و یکم رمضان با دخترم رقتیم چمبران، هرسال می‌رویم، نماز را که خواندم یاد سهراب افتادم که گفته بود مامان دعا کن خدا من را به آرزوهایم برساند. من به سوریه فکر کردم. از امام مهدی (عج) خواستم پسرم را به همه آرزوهایش برساند، اما پایش را به سوریه باز نکند. همان شب بیست و سوم تماس گرفت و بعد گوشی‌اش خاموش بود. حدس زدم رفته باشد. رقتیم یزد، ولی اسم و فامیلش را اشتباه گفته بود تا پیدایش نکنیم! بعد هم که مدارک را بیشتر بررسی کردند، گفتند اعزام شده است.



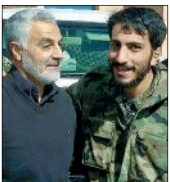
۲۰ روز یا یک ماه بعد از سوریه زنگ زد که مامان من حالم خوب است، نگران نباش. از آن به بعد هر وقت می‌توانست زنگ می‌زد. زمانی هم جنگ خیلی شدید شد. شبکه خبر سوریه را نشان می‌داد که ماشین‌های داعش آمده بودند پشت خاکریزها. یک حسی به من می‌گفت پسرم همین جاست! هرچند در فیلم او را ندیدم، شب که زنگ زد گفت مامان حال ما خوب است. برایش خبر تلویزیون را تعریف کردم، خندید و گفت ما هم آنجا بودیم.

سری اول سه ماه در سوریه بود. اول محرم راضی‌اش کرده بودم دیگر نرو. اما می‌گفت نگران نباش. ما الان ۱۵ ایرانی و ۱۵ افغانستانی هستیم که کارهای پشت دوربین را انجام می‌دهیم. اینها را می‌گفت برای این که من ترسم.

پارسال ۲۰ روز مانده بود دوماهش تمام شود؛ روز اربعین نذری داشتم. فردایش صبح زود دخترم آمد. گفتیم چه خبر شده؟ گفت چیزی را جا گذاشتم آمده‌ام دنبال آن. از چشم‌هایش معلوم بود گیر کرده است. گفتم سهراب زنگ زده؟ گفت مامان، سهراب ساعت ۴ صبح به من زنگ زد و گفت زخمی شده. دیگر از خود بیخود شدم و حرف هایش را نشنیدم.

اصلا امید نداشتم زنده باشد. تا چند روز اسمش بین مجروحان پروازهای سوریه نبود. یک ختم قرآن گرفتم. نمی‌توانستم خانه بنشینم. روز پنجم رقتم زیارت امامزاده بی‌بی سکینه(س)، از دخترم شنیدم سهراب پاهایش را از دست داده. باور نمی‌کردم. گفتم شاید اشتباه شنیده است. دیگر نتوانستیم با خودش صحبت کنیم. دو شب بعد خواب دیدم آدم قد بلند و خیلی خوش قیافه‌ای لباس سفید پوشیده و یک پایش از دیگری کوتاه‌تر است. دیگر باور کردم سهراب پایش را از دست داده است.

تا این‌که خبر دادند او را آورده‌اند بیمارستان بقیه... اتاق پر از مجروحان مجرد افغانستانی بود. وقتی رسیدیم آنجا اصلا گریه نکردم. قبل از این‌که برویم به دخترم گفته بودم دیگر امید زندگی ندارم. دخترم می‌گفت مامان این اتفاق برای سهراب افتاده... دیگر الان باید خودت را جمع و جور کنی که بتوانی سهراب را جمع کنی. اما به بیمارستان که رسیدم، بین آن همه مجروح خدا را شکر کردم. چون روحیه سهراب خیلی بالا بود. من هم شکایتی نداشتم و به خاطر همین روحیه‌اش کمتر ادیت شدم. اول یک ماه بیمارستان بود و شکر خدا جز یک عمل جراحی که خیلی ادیت کرد، زخم هایش زودتر از همه خوب شد. تقریبا سه چهارماه در بیمارستان و نقاهتگاه بود. تاحالا هم پرستاره از بیرون برای ما نیاوده است. زحمت همه جابه‌جایی‌های او با برادر کوچک‌ترش بوده، تا الان که توانست‌ام پرستارش باشم واز خدا و بی‌بی زینب(س) می‌خواهم هیچ‌وقت خسته نشوم. تنها آرزویم این است که خدا و بی‌بی زینب کمک کنند سهراب بتواند راه برود. آرزوی هر مادری را خودتان می‌دانید که چیست.



### آرزویم دیدن سردار سلیمانی است

با همه این حرف‌ها، سهراب روحیه خوبی دارد: «من در بیمارستان بقیه... بودم. چند نفر از بچه‌های سپاه از مشهد همراه دوستان ما آمده بودند من را ببینند. گفتم حاج‌آقا من شما را نمی‌شناسم. گفتند ما که تو را می‌شناسیم. تو بین بچه‌ها معروفی به پدر روحیه فاطمیون!»

## گزارش جام جم از زندگی یک جانباز مدافع حرم افغانستانی که همراه مادرش در حاشیه کرج زندگی می‌کند

# ساشا در دمشق

❖ حالا دیگر همه می‌دانند «فاطمیون» نام لشکر رزمنده‌های افغانستانی مدافع حرم حضرت زینب(س) است! لشکری که می‌گویند عدد شهدا و جانبازانش بیشتر از همه ملیت‌های حاضر در صحنه نبرد سوریه بوده و چه کسی است که نداند پشت هر عدد دنیایی از رشادات و مردانگی ایستاده است؟

پای حرف‌های جانبازان این لشکر که بنشیننی روایت‌های تلخ و شیرین زیادی برای گفتن دارند: از درد زخم‌های «جانبازی» که هنوز تازه و نفسگیر است تا شیرینی خاطره زیارت حرم حضرت زینب(س)؛ از شوق ارادتی عجیب به پرچم زردنگ فاطمیون تا قصه دست‌های خالی شیعیان سربلند افغانستان پیش قوای مجهز تکفیری؛ از غربت مدافع حرم بودن در سرزمین مادری یا از غم شهادت هموطنان بی‌گناه زیر باران انتحاری‌های طالبان و داعش؛ از همان رنجی که این سال‌ها کمر افغانستان را خمیده‌تر کرده است. همین باعث شد تا پای حرف‌های یکی از این جانبازان جوان بنشینیم و از مادری سراغ بگیریم که یک سالی می‌شود پرستار یک رزمنده مدافع حرم بانوی پرستار کربلاست.

خانه ساشا ذوالفقاری، جانباز افغانستانی مدافع حرم، جایی در منطقه قزل حصار استان البرز است. در را برادر نوجوانش برایمان باز می‌کند. پله‌ها را بالا می‌رویم، ساشا که یک شال مشکی روی پاهایش کشیده، گوشه اتاق نشسته و با خوشرویی تعارف می‌کند بنشینیم. مادر ساشا صبور و ساکت به حرف‌هایمان گوش می‌دهد و خواهرزاده‌اش بلند بلند شعر می‌خواند.

«من ساشا ذوالفقاری متولد ۱۳۷۳ هستم، سنم می‌شود

۲۴سال. در حد ابتدایی درس خوانده‌ام. متولد افغانستان و ۱۸ سال است که آمده‌ایم ایران. یک برادر دارم و یک خواهر. پدرم را در جنگ‌های داخلی افغانستان از دست داده‌ام. بیشتر اقوام ما هنوز در کابل زندگی می‌کنند. اصالتا اهل بامیان هستیم، ولی من در ولایت غور به دنیا آمده‌ام. اسم آن را شنیده‌اید؟» سرتکن می‌دهم. یاد شعر می‌افتم که میثم مطیعی آن را برای لشکر فاطمیون خوانده بود: «از سمنگان و غور، از بلخ و بامیان / با پرچم علی(ع)، می‌آیند عاشقان» می‌گوید ولایت بامیان مرکز زندگی شیعیان افغانستان است و شیعه‌های سرسختی هم دارد. هم‌ولایتی‌هایش هم در ارتش افغانستان و هم در سوریه و بین مدافعان حرم حضور جدی دارند؛ «من فرزند بزرگ خانواده بودم و باید کار می‌کردم. تحصیلاتم را هم به همین دلیل ادامه نادم. از سن پایین کار کرده‌ام و تا قبل از رفتن به سوریه خیاط بودم و خودم تولیدی داشتم.»

### ❖ لازم نبود به خاطر پول، دو کشور آن طرف‌تر بروم

اولین بار فکر رفتن به سوریه از دیدن یک کلیپ شروع می‌شود. وقتی ساشا همراه چند نفر از شاگردهایش در تولیدی نشسته‌اند و کلیپی در آپارات می‌بیند که برای اوایل حضور داعش در عراق و سوریه است؛ «در ویدئو یک خانواده را به طرز فجیعی قتل‌عام کردند، به‌خصوص بچه‌های کوچک همسن و سال خواهرزاده‌ام را... اولین جرقه آنجا خورد. دیدم چطور من اینجا راحت زندگی می‌کنم؟ حالا که شرایطش را دارم باید بروم دفاع کنم. فقط هم حرف هم‌مذهب بودن نیست، حرف انسانیت است. بعد هم که شنیدیم قبر حضرت زینب(س) را تهدید کرده‌اند، دیگر نتوانستم بمانم. بحث دیگر زیارت حضرت زینب(س) بود. من اصلا در خواب هم نمی‌دیدم بتوانم قبر ایشان و حضرت رقیه را زیارت کنم.»

شایعه انگیزه مادی مهاجران مدافع حرم این سال‌ها آن قدر مطرح شده که خودش بی‌مقدمه از آن صحبت کند؛ «خیلی‌ها حرف پول را وسط می‌کشند. من نمی‌توانم جای انگیزه بقیه همشهری‌هایم صحبت کنم، ولی خود من آن زمان کار و کاسبی داشتم و پولش کفاف زندگی ما را می‌داد. لازم نبود دو تا کشور بروم آن طرف‌تر به خاطر

حرف از حاج قاسم سلیمانی که می‌شود برق خوشحالی می‌دود تو ی چشم‌هایش؛ «خیلی از ایرانی‌ها خودشان را بین تیپ فاطمیون جا زده بودند تا بتوانند بروند منطقه. مثل مصطفی صدرزاده یا مثل هم‌رمز من شهید حاج‌آقا تقی‌پور که اهل مشهد بود. خود سردار سلیمانی درباره شهید



پول! من واقعا دور و بر خودم کسی را این‌طوری ندیدم. ولی یک چیزی را به جرات می‌گویم. اگر کسی به خاطر پول

برود و فقط یک ساعت در منطقه باشد، دیگر هیچ‌وقت به پول فکر نمی‌کند. آنجاست که دین

و ایمان و ارادت به حضرت

زینب به کمک‌آدم می‌آید. وگرنه

پول نمی‌تواند رزمنده‌ای را در

منطقه نگه دارد.»

## ورزش و ادامه تحصیل و زندگی

❖ زوم

سهراب در این یک‌سال خانه‌نشین بوده است. می‌گوید اگر امکانش باشد می‌خواهد علوم سیاسی بخواند. «جز درس، ورزش را جدی دنبال می‌کنم. چون تحرکی هم نداریم ورزش برای ما لازم است. خیلی مشتاقم در کلاس‌های آموزشی شرکت کنم. ورزشی، نظامی، فرهنگی و... هرچند تا حالا شرایطش نبوده» چشم به میله بارفیکس می‌افتد که وسط چارچوب در یک از اتاق‌ها نصب شده، طوری که قد این روزهای سهراب به آن برسد؛ «من ساعت ۳:۱۱ ظهر اربعین پارسال مجروح شدم. پای راستم از روی زانو و پای چپ از زیر زانو قطع شد. پرده گوش راستم به‌خاطر موج انفجار پاره شده. هرچند مجروحیت برای همه هست. فرض کنید۸ نفر در یک خاکریز هستند و همه جور سلاح سنگین هم آنجا شلیک می‌شود. پنج بار که شلیک کنند گوش‌ها کیپ می‌شود، دیگر هیچ صدایی نمی‌شنوی و تا چند ساعت به حالت عادی بر نمی‌گردد. واقعا شرایط سختی است.»

و با لهجه افغانستانی از بی‌تابی‌های سهراب برای رفتن می‌گویند. می‌پرسم پس چرا مادر به اسم دیگری شما را صدا می‌زند؟ «اسم اصلی من در پاسپورت سهراب عظیمی است. ولی به خاطر این‌که مادرم نتواند بیاید پادگان پی‌ادیم کند با دوستان مشورت کردم و اسمم را گذاشتم ساشا ذوالفقاری! همین اسم وارد پرونده‌ام شد. خیلی‌ها همین کار را کردند و چون اسم اشتباه گفته بودند خانواده نمی‌توانست پیدایشان کند.»

### ❖ البته اسم من سهراب است

«من ماه محرم دوسال پیش ثبت‌نام کردم و رقتم پادگانی در یزد. بالاخره من پسر بزرگ خانواده بودم و آن زمان وقت خوبی برای رفتن نبود. مادرم می‌گفت حالا نه، بعدتر برو. آن وقت‌ها بحث دفاع از حرم در منطقه ما خیلی جا نیفتاده بود. با مادرم صحبت کردم. گفتم جواب حضرت زینب را چه بدهیم؟ وقتی بگویند شما با چشم و گوشتان درک کردید که اینها قبر من را تهدید کرده‌اند چرا کاری نکردید؟ مگر شما شیعه حضرت علی نیستید؟ البته مادرم اینها را می‌دانست ولی هیچ مادری دلش نمی‌خواهد فرزندش را بفرستد.»

مادر ساشا خیلی موافق صحبت کردن نیست. اما از جایی به بعد با خاطره‌های پسرش همراه می‌شود و شمرده

صدرزاده گفته بود زرنگ به این می‌گویند! می‌گوید ارادت خاصی به سردار سلیمانی دارد و خیلی دوست دارد او را ببیند؛ «خیلی پیگیر این موضوع هستم، ولی کسی راهنمایی‌ام نکرده که چطور می‌توانم با ایشان ملاقات کنم.»

آنجا خیلی رعایت ایام را نمی‌کردند. این واقعا دلگیر است و مدام فکر می‌کنی که خاندان امام حسین(ع) اینجا چه رنجی کشیده‌اند؟ این موضوعات برای یک شیعه انگیزه مقاومت ایجاد می‌کند... ساشا گله می‌کند چرا برنامه زیارت مدافعین حرم محدود است؟ «شاکی بودم که چرا در این دوماه فقط یک بار ما را می‌برند زیارت؟ این بی‌انصافی است. ما اصلا به خاطر حضرت زینب رفته ایم! قبل از آنجا هم رقتیم زیارت حضرت رقیه. اصلا باورم نمی‌شد دستم به ضریح حضرت رقیه رسیده است. ضریح را جسییده بودم و رها نمی‌کردم. دوستانم نگاهم می‌کردند و می‌گفتند بس است برای بقیه هم بگذار! من تا قبل از آن کربلاهم نرفته بودم.»

### ❖ شاهکار فاطمیون در شبکه‌خبر

ساشا با غرور از خاطره‌های جبهه مقاومت در خط مقدم تعریف می‌کند. از این‌که شبکه خبر ایران یکی از شاهکارهای لشکر فاطمیون در زمینگیر کردن داعش را نشان داده و اتفاقا مادرش هم آن را دیده است. ادامه می‌دهد تا می‌رسیم به لحظه جانبازی؛ «روز اربعین بود. من سردهست یک گروه ۱۵نفره بودم. قرار نبود دسته ما خط برود. ساعت ۸صبح روز اربعین بود. اول کردم دیدم فرمانده ما و چند نفر از بچه‌ها می‌روند که برای جابه‌جایی نیروها خط درگیری را بررسی کنند. من هم سلاح را برداشتم و رقتم نشستم پشت ماشین. دو کیلومتر مانده بود به خط اصلی برسیم. داعشی‌ها که شلیک می‌کردند تیرها می‌آمد وسط جاده. ما پیاده شدیم و از طریق خانه‌ها جلو رقتیم. دو کیلومتر را پیاده رقتیم و به خط درگیری و بچه‌ها رسیدیم. ۳۰۰ متر عقب‌تر هم داعشی‌ها بودند. فرمانده گفت ۳۰۰-۲۰۰ متر باید برویم جلوتر تا اطلاعات بهتری به دست بیاوریم. من هم همراه شدم و ما پنج نفر راه افتادیم.

در مسیر، در خانه‌ای گیر کردیم. اینجا خانه داعشی‌ها بود که قبل از تخلیه تله‌های انفجاری در آن می‌گذاشتند. باید دری را باز می‌کردم. اتفاقا احتمال می‌دادم که پشت در تله انفجاری باشد. در را باز کردم منفجر نشد. تله را سمت راست در گذاشته بودند و رویش اشغال و پنبه و ... گذاشته بودند تا مخفی بماند. سلاح را آماده کردم و همان وقت خشاب‌گذاری، پایم را گوشه در گذاشتم که تله منفجر شد. همان جا افتادم. حاج آقا تقی‌پور- رزمنده ایرانی لشکر فاطمیون - پشت من بود. ترکش‌های تله به او هم رسید و همان جا شهید شد. خیلی انسان شریفی بود.

بچه‌ها پایم را بستند و روی دوش بردند عقب- من همان جا اشهدم را خواندم- چندبار یا زهرا گفتم و از حال رقتم.»

### ❖ حواسم به پاهایم نبود

سهراب خبر جانبازی‌اش را نه از هم‌رمزها و پرستارها، که خودش می‌فهمد؛ «مرا بردند بیمارستان میرالزور. ۱۲ روز را هم در بیمارستان دمشق بستری بودم. اول چیزی نمی‌فهمیدم. پرده گوشم با انفجار پاره شده بود و دست راستم هم ترکش خورده بود. حواسم به پاهایم نبود. فقط می‌دانستم برای پایم اتفاقی افتاده. وقتی منتقل شدم به بخش شب بود. حوالی ۴ صبح که کمی حالم سرچایش بود، پتو را ششیدم. همان‌جا دیدم پاهایم نیست! فقط اشک شوق می‌ریختم.» اصرار می‌کنم که مگر می‌شود شوکه نشد و به هم نریخت؟ برای جواب اصلا مکث نمی‌کند؛ «نازراحت نشدم. همان‌جا یاد حضرت ابوالفضل افتادم و این باعث شد کلا آرام شوم.» می‌پرسم اصلا به آینده فکر نکردید؟ «نه اتفاق به هر حال می‌افتد. خدا شاهد است اصلا ناراحت نیستم و نخواهم بود. چون هدف و دلیل داشتم و خوش‌عالم که برای دینم یک کاری کرده‌ام. دلخوش‌ام همین است.»



می‌رنجاند و دلخور می‌کند؛ «با جدیت می‌گویم اگر فاطمیون نبودند در سوریه با جنگ ده سال دیگر ادامه داشت یا به همین راحتی تمام نمی‌شد. حزب... لبنان به قول معروف یل مقاومت است. ا ما من می‌گویم فاطمیون روی دست حزب... هم زد. حزب...! سال‌هاست درگیر جنگ است و آموزش می‌بیند، اما فاطمیون با تمرینات ۲۰۱۵۰ روزه و با امکانات کمتر تا مدت‌ها از آنها جلوتر بود.»

مرد دیگر اتحاد بین ما بود. ۲۰ هزار نیروی افغان را دیدیم که زیر دست یک فرمانده می‌جنگند و همین اتحاد باعث می‌شود بتوانند یک کشور را هم نجات بدهند. در حالی که در افغانستان قوم‌گرایی و پراکندگی خیلی به مضریه زده.»

می‌گوید خودش توقعی ندارد، ولی نباید بگذارند بچه‌های فاطمیون فکر کنند حالا که جانباز شده‌اند دیگر احترامی ندارند. این رسیدگی نکردن بچه‌ها را